



حسن تهرانی

## شناسنامه حسن تهرانی

نام: حسن تهرانی

نام خانوادگی: مشرف آزاد تهرانی

تاریخ تولد: ۱۳۳۳

محل تولد: تهران

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: بشنو از نی

قصه کرم شبناب

سرخ و آبی (از بورخس)

سه ببر مگرفتار (از اینفانته)

..... و

## خودنویسی

در این که چه جوری به دنیا آمده‌ام، روایتهای مختلفی وجود دارد:

مادر مرا توی کشوی گنجی پیدا کرده. پدر وقتی از درخت شاه‌توت، توت می‌چیده دیده که لای شاخه‌ها گیر کرده‌ام. مادر بزرگ مرا از صندوق مخملی صندوقخانه درآورده. و برادرهایم موقع بازی مرا توی راه آب پیدا کرده‌اند. من خودم روایت پدر را ترجیح می‌دهم.

حالا هم در مورد چه‌کاره بودنم روایتهای مختلفی هست. مادر بزرگ می‌گوید مطرب شده. مادر می‌گوید جوانی‌ست. می‌گذرد. پدر می‌گوید لاله‌الاله. برادرهایم حواسشان پی دخترهای همسایه است. من خودم ترجیح می‌دهم همچنان فیلم بسازم. همه به من می‌گویند که باید متعهد باشم: من نسبت به سه لبنیاتی، دو میوه فروشی، و یک بانک متعهد هستم.

من نوشتن را از سر کلاس انشاء شروع کردم: من دوازده سال نوشتم که «تعطیلات تابستان به من چگونه گذشت». «علم بهتر است یا ثروت»، «کدام فصل را ترجیح می‌دهم».

من دوازده سال نامه‌یی به پدر، پدر بزرگ، عمو، دایسی، و عمه‌ام نوشتم و به آنها عید باستانی نوروز را تبریک گفتم. من برای همسایه‌ها نامه نوشتم و سلام صد و هشتاد نفر را در هر نامه به صد و هشتاد نفر دیگر می‌رساندم و از شصت و هشت نفر خواهش می‌کردم شصت و هشت نفر دیگر را ببوسند. من تمام هفته منتظر زنگ و ورزش، و «مارسیان» (قه‌رمان‌قصه جزوه هفتگی «آتیلا» در ده دوازده سال پیش) می‌ماندم. من کتاب «راز گله‌ها» را از بر بودم.

مادر بزرگم مرا دوست داشت و هر حرفی می‌زدم می‌خندید. من فکر کردم بامزه‌ام و طنز نوشتم. حالا زنی دارم به اسم «منیژه». «منیژه» مثل مادر بزرگ، هر حرفی می‌زنم می‌خندد. به این ترتیب حالا حالاها از سرتان دست بردار نیستم.

### پست جنگلی

چند نامه از مجموعه نامه‌های حیوانات به یکدیگر

نامه کرم چوب به دارکوب

دوست نادیده‌ام

مدت‌هاست شما را از علامات صادره‌تان می‌شناسم و با طریقی که جنابعالی پیشرفت می‌نمائید به زودی به دیدار یکدیگر نا‌ا‌ل خواهیم شد.

صد البته پشتکار شما قابل تحسین است، چه گمان نمی‌برم تا آخر زمستان امسال اصولاً جنگلی باقی بگذارید. اما دوست عزیز، رعایت حال باقی موجودات زنده هم لازم به نظر می‌رسد، آن هم از طرف کارگر شرافتمند بی‌دستمزدی چون شما. ضربات مداوم نوک مبارکتان، اوضاع خانوادگی این‌جانب را به‌عنوان نمونه‌یی حاضر بهم زده. همسرم دائماً از کار صحبت می‌کند. پسر نرم تنم با صدای شما متوجه شده غیر از لانه هم جایی هست. حیوانکی از

خطرات جنگل و مضرات کرم بودن خبری ندارد.

دوست نادیده‌ام، نصیحتی برای خود شما دارم. اگر دست از این «تق-تق» دائم بردارید و فکر کنید، خودتان به بی نتیجه‌گی کارت‌تان پی خواهید برد. بیایید مثل من در آرامش زندگی کنید. این طوری وقت می‌کنید خوب اطرافتان را ببینید. اگر هم سابقاً عاشق شده‌اید و حالا سعی می‌کنید با کار زیاد عشقتان را فراموش کنید، در آرامش به نوعی عرفان می‌رسید. هرچند عرفان کرمی با عرفان دارکوبی شباهتی نخواهد داشت. ولی عرفان، عرفان است. ممکن است بگوئید خداوند شما را دارکوب و مرا کرم خلق کرده و وظایف جداگانه‌یی داریم، ولی فکر می‌کنید برای همان خداوند کاری دارد که نوک و پر شما را با تن نرم من عوض کند؟! دوست نادیده‌ام، مهم روشی‌ست که برای زندگی کردن انتخاب می‌کنیم.

شاید در گوشتان خوانده‌اند که باید بیکاره‌ها و تنبلها را هشدار دهید. چه سیاست بی نظیری! آنها کاری دستتان داده‌اند که وقت فکر کردن نداشته باشید. حالا اگر هم بنای هشدار دادن است. کمی آهسته‌تر دوست عزیز. بالاخره شما هم به استراحت احتیاج دارید. به موریانه توجه کنید که با نرمش فراوان هشدار می‌دهد و نوع کارش کفاف نمی‌دهد که در طول عمر من این درخت را نابود کند.

حالا «تق، تق» شما، «هق، هق» همسرم و «نق، نق» پسر من با هم شروع می‌شود. امید است که نصایح حقیر، در حال آن جناب مفید افتد.

مخلص: کرم چوب

نامه سرگشاده زرافه (نام گیرنده بخصوصی ذکر نشده):  
این سرنوشت من است. آری، این سرنوشت من است که قدرت

تماشای این جنگل سبز و بی‌روح را داشته باشم - میلیون‌ها میلیون درخت.

سالها طول می‌کشد تا به زرافه‌یی برمی‌خورم. بعد از انقراض همه حیوانات، حالا نوبت انقراض نسل ماست، چه دردناک! مدت‌هاست از دوستانم، از فیلم‌ها هم خبری نیست، گرچه این دوستان اندیشه‌یی جز آبپاشی نداشتند و به وسوسه تمیزی دچار شده بودند.

اگر در کوهستان زندگی می‌کردم، این امید را داشتم که لااقل صدای خودم را کوه‌ها برمی‌گردانند، ولی اینجا فقط خش‌خش ترسناک باد است در برگ‌های جنگلی.

حالا می‌فهمم چه‌طور می‌شود در تنهایی شاعر شد. آه، چه دردناک است زرافه بودن و شاعر بودن، چون تا دردهای قلبت به مغزت می‌رسد، دردهایت کهنه شده و مداوایی نیست، چه دردناک است!

(در این جا چند قطره اشک بر روی نامه ریخته شده و نامه ادامه نیافته)

پاسخ نامه زرافه از طرف مارمولک

جناب زرافه:

مرا می‌بخشید اگر مثل شما شاعرانه نمی‌نویسم. راستش فقط شما باید که شانس این دید بالا و وسیع را دارید - مخلص، چند سانتیمتر آن‌ورتر را به زحمت می‌بینم - صد البته نامه شما در «ادبیات جنگلی» جای رفیعی خواهد داشت، ولی اجازه بفرمائید (نه به‌عنوان یک منتقد، بلکه به‌عنوان یک «مارمولک» افکار جناب‌عالی را فانتزی محض بخوانم. زرافه گرامی، اگر در این مدت که افکاری شاعرانه داشتید، لطف می‌کردید نگاهی به پائین می‌انداختید، می‌دیدید زیر پایتان چه محشری‌ست و چه نسل‌های

پایان ناپذیری مشغول و ول خوردن هستند.  
 زرافه عزیز، تعجب آور است که شما چطور جیغ و ویغ این همه  
 میمون و طوطی را - که به عنوان اعتراض ابدیشان مشغولند - و  
 صدای فرار آهوها و نعره شیرها و غرش ببرها را شنیده‌اید؟  
 بعید نیست که پناه بردنتان به علف‌خواری باعث شده باشد که  
 صدای درنده‌ها و دریده‌شده‌ها را نشنوید.

آقای عزیز، قصد من از نوشتن این نامه، تذکری بود در مورد  
 انقراض نسل حیوانات - که بعید نیست با روشی که پیش  
 گرفته‌اید، به حقیقت بپیوندد - چون لحظه‌ی پیش، زیر پای  
 مبارکتان، دخل خواهر، معشوقه، و رقیب من آمد، گرچه رقیب  
 عشقیم کشته شد، ولی باز نتیجه دو بر یک علیه من است.  
 با تقدیم احترامات فائقه: مارمولک

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)





ابوترا ب جلی

## شناسنامهٔ ابوتراب جلی

نام: ابوتراب

نام خانوادگی: جلی

نامهای مستعار: رنجبر، خفی، خوشه‌چین، مجید کامروا، جلیل، رقم، رقم، ندا،

شهر، ج، آراسته، فلانی، بازیگوش، مزاحم، میرزا کائنات،

فیلسوف، علی‌ورجه، ونداد، و ...

محل تولد: دزفول

تاریخ تولد: (۱۳۷۷) ۱۳۴۷ ه. ق

محل وفات:

تاریخ وفات:

نام فرزندان طبع: کتاب ابراهیم

کتاب علی

طوفان

اسرار شیطان

ترانه

عشق و عفت

و ...

## خروس بی محل

فتح الله خان خودمان دارای حافظه عجیبی است. اگر بگویم صد هزار بیت شعر از حفظ دارد اغراق نگفته‌ام. این آقا در هر مورد و به هر مناسبتی شعری تحویل می‌دهد و هیچ‌جا در نمی‌ماند، منتهمی هیچکدام از این شعرها نه به‌مورد است و نه مناسب حال و نه در جای خود قرار گرفته است. حال چند نمونه خدمتان عرض می‌کنم و بقیه را به قضاوت خودتان وامی‌گذارم:

سه چهار سال پیش به يك مجلس عروسی دعوت داشتیم و خانواده‌های داماد و عروس بزن بکوبی راه انداخته بودند. فتح الله خان که از مشاهده این جشن و سرور به هیجان آمده بود به آواز بلند گفت:

— به به! واقعاً چه وصلت فرخنده‌ای. تبریک عرض می‌کنم، به قول شاعر:

باز این چه شورش است که در خلق عالم است!

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است!

سرم را بیخ گوشش گذاشتم و آهسته گفتم:

— فتح الله خان! دستم به دامن‌ت، مواظب حرف‌هایت باش، آبروی

ما را نریز، جای این شعر اینجا نبود.

فتح‌الله خان که سخت تحت تأثیر ساز و آواز قرار گرفته بود بدون توجه به حرفهای من راهش را کشید و رفت جلوی عروس و داماد که پهلوی هم نشسته بودند و گفت:

— ای زوج خوشبخت، امیدوارم به پسای هم پیر شوید چنانکه شاعر می‌گوید:

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد  
که این عجوزه عروس هزار داماد است

چند وقت پیش، شب هفت مرحوم میرزا نصرالله بود، پس از قرانت فاتحه، فتح‌الله خان رویش را به طرف میرزا عبدالله پسر بزرگ آن مرحوم کرد و گفت:

— خداوند تازه گذشته را رحمت کند، واقعاً مرد نازنینی بود. شریک غم شما هستیم و از خداوند برای بازماندگان صبر جمیل و اجر جزیل مسئلت می‌نمائیم. دنیا دار فناءست چنانکه شاعر در این باره می‌فرماید:

یک امشبی که در آغوش شاهد شکر  
گرم چو عود بر آتش‌نهند، غم‌نخورم

به دیدن آقا مصطفی رفته بودیم که قصد زیارت مشهد مقدس را داشت. هنگام خداحافظی، فتح‌الله خان دستش را به گردن آقا مصطفی حلقه کرد، دو تا ماچ آبدار از صورتش برداشت و گفت:

— خوشا به سعادتت، مخصوصاً التماس دعا دارم، امیدوارم به سلامت برگردی و سوغاتی ما را هم فراموش نکنی به قول شاعر:

یاران و برادران، مرا یاد کنید  
رفتم سفری که آمدن نیست مرا!

پریروز به عیادت حاج غلامرضا رفته بودیم که در بیمارستان بستری است. فتح‌الله خان زبان به دلداری گشود و گفت:

— حاج آقا! هیچ جای نگرانی نیست، حالتان بحمدالله خوب خوب است، رنگ رویتان هم ماشاءالله هزار ماشاءالله نشان

سلامتی مزاجتان است، انشاءالله همین دو سه روزی به سلامتی از بیمارستان مرخص می‌شوی. شاعر می‌گوید:

ای که بر ما بگذری دامن کشان  
از سر اخلاص، الحمدی بخوان!

بالاخره طاقتم طاق شد، او را به گوشه‌ای کشیدم و گفتم:  
– فتح‌الله خان! دیگر داری شورش را درمی‌آوری، آخر این  
چه جور دلداری دادن است؟ چرا شعر بی‌جا می‌خوانی؟ بیچاره حاج  
آقا را با حرفهای پرت و پلایت زهره ترك کردی!

فتح‌الله خان نگاه استفهام‌آمیزی به من کرد و گفت:  
– نفهمیدم، کدام يك از شعرهایی که خواندم پرت و پلا بود؟  
وزنش درست نبود؟ قافیه نداشت؟  
گفتم:

– نه، برادر عزیز! همه چیزشان درست بود جز اینکه در جای  
خودشان قرار نگرفته بودند.

فتح‌الله خان يك مرتبه از کوره در رفت و گفت:

– این چه حرفی است می‌زنی؟ در این دنیای گل و گشاد چه  
چیزی سر جایش نشسته است؟ مگر خودت سر جای نشسته‌ای؟ تو  
الان باید مشغول «چرتکه» انداختن باشی و حساب نخود و لوبیای  
را بررسی، اما بدبختانه از زور بیکاری داری با ادبیات ور می‌روی!  
از شما می‌پرسم جای پارک اتومبیل حسن آقا کجاست؟ البته خواهی  
گفت جلوی منزل خودشان. بی‌زحمت تشریف بیاورید ببینید اینجا  
که اتومبیل خود را پارک کرده است جلوی دولتسرای ایشان است یا  
بنده منزل؟ چه خوب فرموده است شاعر:

روزی ز سر سنگ عقابی به هوا خاست

بهر طلب طعمه، پر و بال بیاراست!

قدری دورتر برویم، بفرمائید ببینیم. آفریقای جنوبی جای  
زعفران باجی است یا محل تولد «یان اسمیت»؟ فلسطین چطور؟

تایمز لندن چه ارتباطی با بندر «هنگ کنگ» دارد؟ چرا پایگاههای دریائی آمریکا در اقیانوس هند استقرار پیدا کرده اند؟.. اینجاست که شاعر عنان اختیار از دست می دهد و می گوید:

ای دیو سپید پای در بند  
ای گنبد گیتی، ای دماوند!

آیا انصاف است این همه کارهای بی جا را ندیده بگیری و انگشت روی حرفهای من بگذاری؟

دیدم حق با فتح الله خان است و حرفهای حسابی می زند. گفتم: - دوست عزیز! اینها که گفتی درست، ولی چاره چیست و چه کاری باید کرد تا این نابخائیهها جای خودشان قرار بگیرند؟ گفت:

- راهش این است که مردم هر سرزمین دامن همت به کمر بزنند، جاروب بردارند و تمام این آت آشغالها را در زباله دان بریزند و جهان را از لوٹ وجودشان پاک کنند و اجازه ندهند خانه و کاشانه شان محل تاخت و تاز تجاوزگران بشود، چنانکه شاعر شیرین سخن گفته است:

رواق منظر چشم من آشیانه توست  
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

گفتم:

- فتح الله خان! دیدی آخر سر هم خیطی بالا آوردی؟ آیا جای این شعر، اینجا بود؟!



محمدعلی جمالزاده

## شناسنامه سید محمدعلی جمالزاده

- نام: محمدعلی
- نام خانوادگی: جمالزاده
- نام پدر: سیدجمال‌الدین واعظ
- نام مستعار: -
- محل تولد: اصفهان
- تاریخ تولد: ۱۳۷۴ شمسی
- محل وفات: -
- تاریخ وفات: -
- نام فرزندان طبع: یکی بود یکی نبود
- معصومه شیرازی
- دارالمجانین
- صحرای محشر
- قلتشن دیوان
- نعلک گندیده
- راه آب‌نامه
- .....



## ویلان الدوله

ویلان الدوله از آن گیاههایی است که فقط در خاک ایران سبز می‌شود و میوه‌ای بار می‌آورد که «نخود همه‌آش» می‌نامند.

بیچاره ویلان الدوله! اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند. مگر مردم ولش می‌کنند، مگر دست از سرش برمی‌دارند؟ یک شب نمی‌گذارند در خانه خودش سر راحتی به زمین بگذارد! راست است که ویلان الدوله خانه و بستر معینی هم به‌خود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پر شورش را درآورده‌اند. یک ثانیه بدبخت را به فکر خودش نمی‌گذارند و ویلان الدوله فلک‌زده مدام باید مثل سکه قلب از این دست به آن دست برود. والله چیزی نمانده یخه‌اش را از دست این مردم پررو جر بدهد. آخر این هم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانه غیر کپه مرگت بگذارد! آخ بر پدر این مردم لعنت!

ویلان الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می‌شود خود را در خانه غیر و در رختخواب ناشناسی می‌بیند. محض خالی نبودن عریضه با چائی مقدار معتنا بیهی نان روغنی صرف می‌نماید برای آنکه خدا می‌داند ظهیر از دست این مردم بی‌چشم و رو مجالی بشود يك لقمه نان زهرمار بکند یا نه. بعد معلوم می‌شود وقتی که ویلان الدوله خواب بوده صاحب‌خانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان الدوله خدا را شکر می‌کند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست از گیر این صاحب‌خانه سمج بجهد ولسی معرمانه تعجب می‌کند که چطور است هر کجا ما شب می‌خوابیم صبح به این زودی برای صاحب‌خانه کار لازم پیدا می‌شود! پس چرا برای ویلان الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمی‌شود؟ مگر کار لازم طلبکار ترك است که هنوز بوق حمام را زده یخه انسان را بگیرد! ای بابا هنوز شیری نیامده. هنوز در دکانها را باز نکرده‌اند! کار لازم یعنی چه؟ ولی شاید صاحب‌خانه می‌خواسته برود حمام. خوب ویلان الدوله هم مدتی فرصت پیدا نکرده حمامی برود، ممکن بود با هم می‌رفتند. راست است که ویلان الدوله وقت سر و کیسه و واجبی نداشت ولسی لااقل لیف و صابونی زده شتمالی می‌کرد از کسالت و خستگی در می‌آمد!

ویلان الدوله می‌خواهد لباس‌پایش را بپوشد می‌بیند جوراب‌هایش مثل خانه زنبور سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندر چاک است. نوکر صاحب‌خانه را صدا زده می‌گوید «همقطار! تو می‌دانی که این مردم به من بیچاره مجال نمی‌دهند آب از گلویم پائین برود چه برسد به اینکه بروم برای خودم يك جفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظرم است و وقت این که به خانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم. آنجا به اندرون بگو زود يك جفت جوراب و يك پیراهن از مال آقا بفرستند که می‌ترسم وقت بگذرد». وقتی که ویلان الدوله می‌خواهد جوراب‌های تازه را به پا

کند تعجب می‌کند که جورابها با بند جورابی که دو سه روز قبل در خانه یکی از هم‌مسلمانان که شب را آنجا به‌روز آورده بود برایش آورده بودند درست از يك رنگ است. این را به فال نیکو گرفته و عبا را به دوش می‌اندازد که بیرون برود می‌بیند عبائی است که هفت هشت روز قبل از خانه یکی از آشنایان هم‌حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان‌الدوله! مثل مرده‌شورها هر تکه لباسش از جائی آمده و مال کسی است، والله حق دارد از دست این مردم سر به صعرا بگذارد! خلاصه ویلان‌الدوله به توسط آدم صاحب‌خانه خیلی عذرخواهی می‌کند که بدون خدا حافظی مجبور است سرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمی‌شود که به کلی کنار انداخت. البته اگر باز فرصتی به دست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز پیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا برمی‌خورد. انسان چه می‌تواند بکند! چهل سال است بچه این شهر است نمی‌تواند پشتش را به مردم برگرداند، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند! امان از این زندگی! بیچاره ویلان‌الدوله! هفته که هفت روز است می‌بینی دو خوراک را در يك جا نکرده و مثل یابوی چاپاری جوی صبح را در این منزل و جوی شام را در منزل دیگر خورده است.

از همه اینها بدتر اینست که در تمام این مدتی که ویلان‌الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی بعنوان استقبال، گاهی به اسم بدرقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز، بار دیگر به قصد نایب‌الزیاره بودن و جب به جب خاک ایران را از زیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده يك نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان‌العلما برای ویلان‌الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم

وکیل و وصی يك تاجر بدبختی شده و زن او را به حباله نکاح خود درآورد و صاحب دورانی شد به کلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هر وقت ویلان الدوله در خانه او را می زند بگویند آقا خانه نیست!

ویلان الدوله امروز دیگر خیلی آزرده و افسرده است. دیشب گذشته را در شبستان مسجدی به سر برده و امروز هم با حالت تب و ضعفی که دارد نمی داند به کی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحب خانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بوده که بگویند برای ناهار بر نمی گردد. بدبخت دو شاهی ندارد يك حب گنه گنه خریده بخورد. جیبش خالی، بغلش خالی، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه و ماه و ستاره نشان کذائی که خودش هم نمی داند از کجا پیش او آمده ندارد. ویلان الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسیه معتاد است قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت برده و گفت آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دو سه بسته گنه گنه به من بدهی. عطاری قوطی را گرفته نگاهی به سر و وضع ویلان الدوله انداخته دید خدا را خوش نمی آید بدبخت را خجالت داده و مایوس نماید گفت مضایقه نیست و دستش رفت که شیشه گنه گنه را بردارد ولی ویلان الدوله با صدای ملایمی گفت خوب برادر حالا که می خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر به کارم خواهد خورد. عطاری هم بجای گنه گنه به اندازه دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و به دست ویلان الدوله داد. ویلان الدوله تریاک را گرفته و باز به طرف مسجد روانه شد در حالتی که پیش خود می گفت: «بله باید دوائی پیدا کرد که دوا باشد گنه گنه به چه درد می خورد؟»

در مسجد میرزائی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهارلا کرده و قلمدان و لوله کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در